



مجله قشنگ من

باسلام و تشکر از شما که مطلب‌های بسیار عالی و خوب در مجله تان چاپ می‌کنید. من خیلی از این مجله قشنگ خوشم می‌آید.

یک روز که باران می‌آمد، قبل از این که با دوستم نیلوفر میر آبادی سوار سرویس مدرسه شویم، یکی از دوستانم در حیاط مرا هل دلا و اتفاق خیلی بدی افتاد. مجله قشنگ من را از دستم دور کرد. به زمین افتاد و خیس شد. تازه گلی و پاره هم شد. انگار دل من هم مانند ورقه‌های مجله از هم وافت. الان شش روز است که بابت این موضوع به شدت ناراحتم و نمی‌دانم که چه کنم؟ مجله قشنگ من...
 رقیه فروغی - چهارم ابتدایی از تهران

ادامی ماجرا

چند روز بعد، پدر رقیه به دفتر مجله آمد و یک نسخه دیگر از همان شماره مجله قشنگ من را به من داد. رقیه خوشحال شد. ما هم از دیدن پدر او، خیلی خوشحال شدیم.



دفترچه‌ای که خواهر من شد

من تنها هستم. یعنی خواهر و برادر ندارم و با پدر و مادرم زندگی می‌کنم. از هشت سالگی، دوست داشتم خواهر یا برادری داشته باشم. اما مادر و پدرم همیشه سعی می‌کردند، مرا قانع کنند که تک فرزندی بد نیست. اما من می‌گفتم همسایه‌های من خواهر یا برادر دارند. همیشه آن‌قدر اصرار می‌کردم که پدر و مادرم خسته می‌شدند. بالاخره خودم از اصرار کردن خسته شدم، چون فایده‌ای نداشت. برای همین تصمیم گرفتم دفترچه تهیه کنم و توی آن برای خودم یک خواهر خیالی بسازم تا همسایه‌های من حرف‌ها و درد دل‌هایم را برایش بنویسم. همین کار را کردم و کم‌کم یک عالمه چیز خوب نوشتم. آن دفترچه خواهر من شد. حالا به بچه‌هایی که مثل من هستند، توصیه می‌کنم که از آنها بودنشان غصه نخورند. اگر نمی‌توانند با تنهایی سر کنند، مثل من یک دفتر درست کنند و درد دل‌هایشان را برای خواهر یا برادر خیالی‌شان بنویسند.

نازنین صدرالدینی - پنجم ابتدایی از تهران

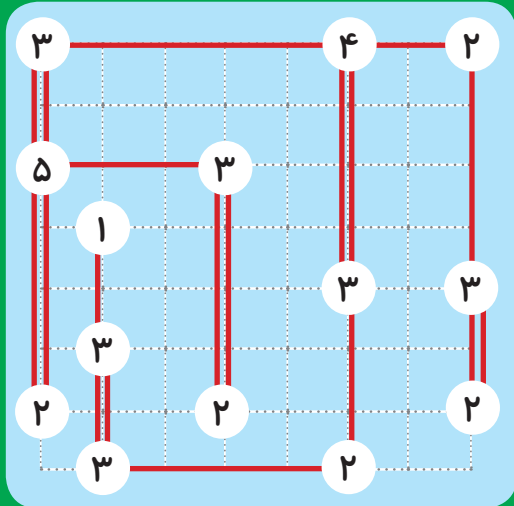


جواب سرگرمی

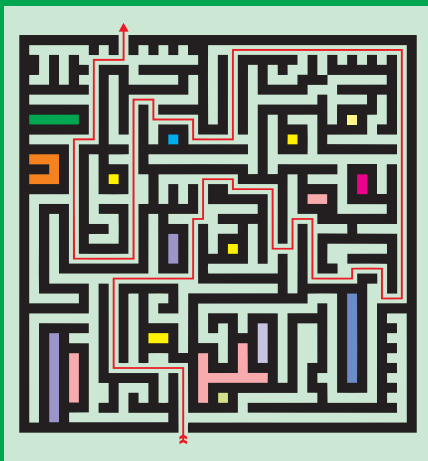
جواب چیستان:

۱. چشم
۲. قاشق
۳. دندان

بازی جزیره‌ها:



راهروها:



جدول اعداد:

۶	+	۵	×	۹	=	۹۹
+		+		×	=	
۸	+	۱	-	۳	=	۶
÷		+		+	=	
۷	×	۴	÷	۲	=	۱۴
=		=		=		
۲		۱۰		۲۹		



دوستان

پارسال من بهترین روزهای زندگی‌ام را در یک کلاس سی نفره گذراندم. چون در این کلاس، بهترین دوستانم را پیدا کردم. مثلاً بغل دستی من دختری خوب و ساکت بود و یک روز که من جعبه‌ی مداد رنگی‌ام را در خانه جا گذاشته بودم، از مداد رنگی‌هایش به من داد. پشت سری‌ام هم یکی از صمیمی‌ترین دوستانم شد. هر وقت که من یا او تغذیه همراهان نبود، از خوراکی‌هایمان به هم می‌دادیم. یک دفعه که دفتر نقاشی‌ام همراهم نبود، او چند برگ از دفتر خودش کند و به من داد تا روی آن نقاشی بکشم. کاش سال آینده هم دوستانم در کنارم باشند!

فائزه ایاسی - پنجم ابتدایی

خاطره‌ی تلخ



وقتی پنج ساله بودم، هر روز که پدرم از سر کار می‌آمد، پشت دوچرخه‌اش می‌نشستم و با هم، اطراف خانه دوری می‌زدیم. یک روز مادرم رفته بود خانه‌ی همسایه و من منتظر پدرم بودم. همین که پدر از سر کار آمد، معطل نکردم و بدون این که به مادرم خبر بدهم، پریدم روی دوچرخه و با پدرم رفتیم گردش. وسط راه بودیم که حواسم پرت شد و پایم لای طوقه‌ی دوچرخه گیر کرد. دادم به هوا رفت. پدرم پایم را به سختی بیرون کشید. پایم می‌سوخت و گزگز می‌کرد. من حسابی اشک می‌ریختم. پدرم با یک دستش مرا بغل گرفته بود و با دست دیگرش دوچرخه را می‌کشید. همین که به خانه رسیدیم، مادرم رادم در منتظر و نگران دیدم. تا نگاهش به پای خونین من افتاد جیغ بلندی کشید که صدایش را همی همسایه‌ها شنیدند. خلاصه کارم به بیمارستان کشید. آن‌جا چند بخیه به پایم زدن!... بعد از چند ساعت، به خانه برگشتیم. هنوز که شش سال از آن ماجرا می‌گذرد، خاطره‌ی آن روز را لحظه به لحظه به یاد دارم.

مهدی نیک هدایتی - پنجم ابتدایی از تنکابن